بروی معجز خال محمدی که تراست
چنان بدو دلبد محمود چشم هندویت
قد چو چنگ نمودیم که در کنارم بیم
نیاز شیوهٔ ما عاجزان محتاج است
نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود
چو صبح بر مه رخت خلاف میگیرم

برای کشتن این ونگ غازی بس
که با ایاز بگوید ترا ایازی بس
بتنگ گر ز دورم همی نوازی بس
ترا که حسن و جمال ست بی نیازی بس
شبا تو زلف بگاه مه درازی بس
همین که خصم شود پست سرفرازی بس

زکج قمار نظیری براستی بنری
بکم زنان دغا باز ما کبازی بس

کشود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس
کنار دشت و چمن شد پر از کرامت ابر
کنون چو چهرهٔ طاس ست پرنگار زمین
سحاب غوطه بدریا همیزند هر دم
کسی بساقی بدمست ما نمیگوید
بیا که دامن سرو و گل بدست آریم
سجود ابر بر قصیم و زیر پای کنیم
ز مال و مملکتش پاس و امن برخیزد

ز زیر پرده برآمد عروس خوش انفاس
هزار شکر که عالم برآمد از افلاس
پریر اگر چه چمن بود ساده چون طاس
تفرجیست که زاهد فتاده در وسواس
که می همه بزمین ریخت کج مگردان کاس
همین که فرش گیاهست گو مباش پلاس
سخاوتی که بود بستهٔ شمار و قیاس
شهی که خاطر درویش را ندارد پاس

سوال فیض نظیری ز کوه و صحرا کن
که بوی خیر نمی آید از رواق و اساس

سوی صحرای حقیقت برد عشقم از هوس
مست میگشتم بقصد صید میراندم فرس

که کنایه از مجاز ست مرا بحقیقت برد که برای صید حقیقت گشته بودم فرس راندم یعنی بسبب عشق صلاحت حقیقت گشتم مجاز

چون بفرمان سرکشیم بس غالب آمد شوق دوست
از خیالش رفته رفته عشق شد میل و هوس

تا ندشمن در نزاعی کار تو با خشم تست
چون شوی عاجز بفریادت رسد فریادرس

چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن بر کف است
میگریزم از چمن چون در دز از کوی عسس

ما باین کاسد دیار آورده بودیم انگبین
دست و پای مور بردیم و پر و بال مگس

آب سیمای جوانی رفت و جسم زار ما
سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس

اینقدر دم را که میزان حسابی در پی است
یک زمان کارست اگر خواهی که بشماری نفس

عشق آمد گرد بیرون هر کرا در خانه دید
خود پرستار نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحه از لب خندان تو بس
تشنه را مژده از چشمهٔ حیوان تو بس

بهر در شور و شر افتادن سودازدگان
هر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس

ما ننالیم که حسن تو بما کام نداد
دست حسن تو ازین ظلم بدامان تو بس

شاهد دولت ما بی سر و سامانی چند
اینکه فیروز نرفتیم ز میدان تو بس

قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم
اثر چاشنی از نمک خوان تو بس

عطش و جوع وصال تو فراوان دارم
جرعهٔ زمزمی از چاه زنخدان تو بس

جام پرنوش شکوه تو رقیب تو بس است
پرده بردار حیای تو نگهبان تو بس

خواب ما طاعت شب بستر ما سجاده است
صبحدم قبلهٔ ما چاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است
هر که بر آن طلبد قول تو برهان تو بس

کسی بمشک نگفتست کم کن از انفاس
که از دم خوش تو خسته میشود کناس

خدا بلفظ کنی کائنات مے سازد
نمی توان ستایش تصور کرد قیاس

بتعرضی که نماید بنکته هاے حکیم
خیال کوته جاهل نمیکند احساس

وگر ز معنی و لفظیش وحشت افزاید
باصطلاح حقیقت ندارد استیناس

نه اجر اوست که بر دل جفاش خیره کند
کریم خاطر محتاج را چه دارد پاس

اگر بمصلحتی کسر نفس باید کرد
ز نقص نیست که از سرب بشکند الماس

مرا بمستی دایم نصاص نتوان کرد
می مدام کند لطف ساقیم در کاس

محیط اگر همه گوهر کند بدامن ابر
هنوز در خور احسان از نیست سپاس

مباش رنجه نظیری ز طعن تلخ حسود
که هست خشکی و تیزی خار از افلاس

نالهٔ اصحاب مسجد نیست بی فریاد رس
تا موذن میشود بیدار میخواهد عسس

ساجدان را تن ز نقصان وظایف کاستست
بر زمین چسپیده اند از ضعف رو چون مگس

گرسنه چشمان را نجم چشم حیرت دوخته
صبح از قرصی که دارد بر نمی آرد نفس

بر خروش سینه لرزان همچو بر سیلاب موج
بر سر شک دیده غلطان همچو بر گرداب خس

دامنت زاری کنان خواهند گیرند این گروه
لیک نتوانند بردارند دست از پیش و پس

بر امید آب و دانه تا بکی داری اسیر
یا بکش اینجا جزان را یا برون آر از قفس

تو بجنت مصر پیراهن فشانی بر صبا
محطیان را روح میپرد بآواز جرس

بر دو این شور و این شیون بهم نزدیک نیست
مفلسان از درد میگویند و منعم از هوس

چارهٔ خواهد نظیری بهر این بیچارگان
دارد از احسان میرزا شادمان این ملتمس

از نیاز و طاعتم مقصود دیدار است و بس
چون شود روز قیامت با توام کار است و بس

بس کمر در خدمت گبر و برهمن بستم
اینکه می‌بینم ردا و خرقه زنار است و بس

نکته از دوست بر خاطر گران آورده‌ام
هر که از گلزار می‌آید گلش بار است و بس

دیده بهر ابتدا صد جا فریبم می‌دهد
گر دل هر چند میگردم همین یار است و بس

تا بگردن شیخ در قرض نماز و روزه است
گر بتحقیقش نه بینی ریش و دستار است و بس

جذبهٔ خاص عنایت کی دلیل ما شود
دستگیری ضعیفان ناله زار است و بس

نه دم صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی
روشنی دل ز فیض چشم بیدار است و بس

یوسف از بیع نظیری رفته بیرون با
زر به بازار قلاشی خریدار است و بس

ما به دل شادیم از باغ و بهار ما مپرس
در جهان عشق زادیم از دیار ما مپرس

دوش در یک بزم تا سحر بیخود بودیم
بس خمور و بیدین و خمار ما مپرس

نکتهٔ بود از فرقت نخاوت گفته شد
از تلافیهای وقت بی‌گذار ما مپرس

وقت ما آیینهٔ خمار معشوق ماست
حسن دستی از گذار روزگار ما مپرس

چشم گریان آوریم جان بر سر تیر بریم
بس که آغاز و انجام کار ما مپرس

در خلاص امتحان صد بار آتش دیده‌ایم
نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس

با ضعیفان قصد منزلگاه عنقا کرده‌ایم
از هزاران یکی ماندست بار ما مپرس

قصهٔ ما بی‌رانی سبب بخشیده‌ست
با هوش آمرزش آمرزگار ما مپرس

قصهٔ ما نظیری نیست بر گرد انتها
بحر بی پایان عشقیم از کنار ما مپرس

اکسیر حسن در نظر پارسا شناس
عکس روی خویش در آئینه دیده
اسرار عشق گل بسر دار میکند

قبال اهل دل ز قبول خدا شناس
توحید شیخ و شرک برهمن بجا شناس
کیفیت هوایش ز نشو و نما شناس
گل را بآشنائی باد صبا شناس

حصمت باغ دیده معنی شناس را
سلطان مال خواه گدای رعیت ست
گاهی شود کشش از دردلها طلب کنند
سر از قدوم عاجز درویش بر مدار
از میکده همینکه برونت نمیکنند

درویش بی سوال به از پادشاه شناس
خاصان شاه را بلباس گدا شناس
ظل فقیر سایهٔ بال همما شناس
ممنون عاطفت شو و محض عطا شناس

دانی نعیم و حور نظیر نقد صیست
وجه معاش و خاطر مدعا شناس

صبح شد راه شهر و برزن پرس
گردن شیشه گیر و غبغب جام
حوری از لولیان شهر بخواه
نه ادب را مجال و یارا ده
عمل عاصیان کن و پس از آن
حشر اموات خاک تحقیق ست
در چمن حشر نیستان کردند
اجر مستی عمای نرگس دان
عمر ها عیب دوستان گفتی

باده پیمان مصرف از من پرس
از حریفان سراغ گلشن پرس
نرخش از شاهدان هم فن پرس
نه حیا را مقام و مسکن پرس
نقض میعاد از برهمن پرس
این خبر از بهار و بهمن پرس
راز خاک از زبان سوسن پرس
جرم تیزی ز خار آهکن پرس
وصف خود سعی ز دشمن پرس

چو بخانه دیر ماند همه اهل شهر کورش
چو بکوچه زود آید همه خلق گوی لنگش

نشود که خصم باشد دل مهربان مومن
به بتی که دوست دارد دل کافر فرنگش

مژه چون صف مهاجر همه معجز و کرامت
دل ما چو فرق منکر شده پایمال جنگش

بمصاف چون نتازم بکمان دل خدنگش
بسپهر چون نتازم بکمان دل خدنگش

بقصور تو گیرم در خلوتم به بندند
چه نوا مغنی را که شکسته است چنگش

بکدام قدر گیری سر ره برو نظیری
ز نیاز تست عارش ز سلام تست ننگش

طاعت پیر مغان کن ز همه بیگانه باش
دل از میخانه بودی آخر از میخانه باش

کشتگان عشق می از ساغر سر خورند
چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش

کاذبی در عشق اگر خاکسترت گردد خموش
یا چو در میدان سربازان نهی مردانه باش

آنچه در رخسار گل آبست در شمع آتش است
عندلیبت گر نخوانند و پروانه باش

تا مقیم خانه و تسخیر و افسونت کنند
گر پری میبایدت رو ساکن ویرانه باش

شکر لله در سرت کز عشق هست اندیشه
اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش

تا ازو غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر
صد نظر بر صیدگاه و یک نظر بر دانه باش

شرم سازم از دل بی صبر و بی آرام خویش
خود بیار از بیقراری میبرم پیغام خویش

در جهان درد و غم فرمانروا بنشسته ام
در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش

خود ز خود ساغرستانم خود بخود ساقی شوم
از کف نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش

خود مطرب تردم و نی سر در حیران مانده ام
بر کدامین آتش اندازم کباب خام خویش

گنج در ویرانه دارم با پری در خلوتم | سایه هست از جنون تا من نکردم رام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح همره داشت مژدشام خویش

هرگز گلی شگفته نشد از نسیم خویش | گاهی توجهی بغلام قدیم خویش
نشناسدم کسی که ندارم قرینهٔ | عنقا نهفته ماند ز مثل حدیم خویش
درهم تر از حساب تو کاریست چون کنم | با تیره خاطری ز دماغ سقیم خویش
من موشگافم او گرهم بر گره زند | درمانده ام ببازی بخت ندیم خویش
مجبوریم از تقید خودستی کجاست | کایم برون ز خرقهٔ پرهیز و بیم خویش
گر پا کشم سرم بخرابات میرود | امید دارم از روش مستقیم خویش
دل را بکوی عشق بتکلیف خوانده اند | هر جا برم رود بمقام قدیم خویش
گر بر فراز مسند شاهی نشسته ام | بیرون نمیروم قدمی از گلیم خویش

مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست
ظاهر کمن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش | آمد باین دیار که باد این دیار خوش
هر جنس خوش که ابر ز مینم فکرده بود | شد صرف این بهار که باد این بهار خوش
دارم درین دیار مغان شیوه دلبری | بیخود خوش و میانه خوش و هوشیار خوش
چون بانگ نوبهار درآید ببوستان | از در درآید و کشمش در کنار خوش
دستار افگند خم کاکل پر آکند | کاین ست وضع صحبت و زینسان نگار خوش
شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کنند | یک سو نهند حجاب و درآید بکار خوش

هر که کند شتاب بر فتن که دیر شد
تا دم زند که روز چه رفت و ز هفته چند

تسکین دهم دلش بسکون و قرار خویش
نگذارش شمار که نبود شمار خویش

او در وداع و من بجزع کز می و بهار
رطلی سه چار مانده و روزی سه چار خویش

ساغر کنم لبالب و گویم سبک بنوش
در موسم بهار نباشد خمار خویش

چندانکه گویمش گذرانست عمر باش
گوید صبا روانه به وکل سوار خویش

کاری بلا به پیش نظیری نمیرود
باشد باو گذاشتن اختیار خویش

باختیار تو در باختم ارادت خویش
کنون بلطف تو مستقیم من در پیش

نمیتوان دل یکذره بی جراحت یافت
ز ابروی تو که تیری خطا نکرد از کیش

ز صد هزار یکی با تو ما بسر نبریم
تو لا و بالی و خودرای و ما صلاح اندیش

بغمزه گو بتامل قیامت انگیزد
هنوز میچکدش خون خلق از سر نیش

گر شمه ات که بجز داغ بر جگر ننهد
غنیمت ست که گاهی بخاردم دل ریش

ز تن چگونه براحت برون رود جانم
خیال گردش چشمت نمیرود از پیش

ز چاشنی و حلاوت نمیکند سیرم
خمت که هست کم او فزون تر از هر نیش

همیشه راه تو دیدم بی تو گردیدم
ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذهب خویش

دگر نماند سر خانمان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دهر پر فتنه و شورست ز چشم سیهش
هر کرا باعث عصیان خطا عشق شود

داری از چشم بد دهر خدایا نگهش
ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

سر مگو خواجه که عشق ما روشن از وست
دل هر کس که درین عمکده صحرا گردد
رنگ بر کودکِ شکر شکن ما دارد
ملک چین رابت و بتخانه بیغما بردی
اجر بیداریِ چل ساله نثاریست قلیل
ماه نو کرده ز افلاس تهی پهلو را

همه جاهست ولی در همه دل نیست هش
ناگهان یوسف کنعان بدر آید ز جهش
پادشهزاده که هستند ز خاصان شهش
گر کله گوشه بیغما شکند پادشهش
روز گردیده شب ما ز مه چارده هش
باز بر اوج هوا سوده چو پر کلهش

عجب ار در دل ویران نظیری گنجد
کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

یارب آن سرو که پرورده از اشک منش
خاتم لعل سلیمانیِ او باز آور
عشق شوریدگیم میطلبد می ترسم
شهر بر هم خورد ار باد بزلفش گذرد
رسن زلف چو در چاه ذقن آویزد
یارسائی که بسودائش دل از دست دهد
دهر ز افسانه و افسون نبش پر شده است
چون سحر پردهٔ اغیار بدرّم تا چند
عشق بی آتش و بی دود همه سوختن است
تندرستیم و ز رنجوری خود در تابیم

آفت صرصر بیگانه ببر از چمنش
پیش از آن دم که برد آب و صفا اهرمنش
که پریشان کند این خواب پریشان منش
که کمین گاه صد آشوب بود هر شکنش
ابله آنست که در چه نرود از ذقنش
گر فرشته است که باشد خطر از خوشتنش
گرچه دانم نبرد ره بدهانش سخنش
همچو گل شب بهوا پاره کند پیرهنش
عاشق آن نیست که خود داغ نهد بر بدنش
هر کرا رو دهد این عارضه بستر فکنش

بامیدی که غزلهای نظیری خوانی

بالد از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجادهٔ تقوی بر دوش
بر در از مدرسه ام صومعه باده فروش

در نماز از صف اصحاب بر و نم آورد
بر زبان نیت و تکبیر موذن در گوش

هم ز احرام ز سودا شن بسر مانده دو دست
هم ز نیت بتماشاش زبان کرده خموش

هر دو از زمرهٔ اسلام روان گردیدیم
او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه نیوش

گاه دادی بسرین تکیه که هان تیز بنوش
گه فگندی بقفا نوش که هان تیز بنوش

مست و واله بخرابات مغانم آورد
وز حریفان خرابات بر آورد خروش

صنم آراسته کردند و قدح در دادند
گرم گردید ز من زمزمهٔ نوشانوش

رو اسلام و ورع بر همنم تلقین کرد
با بتان روی بروی و بمغان دوش بدوش

انچه آیات و حکم بود ببرد از یادم
وانچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوش

عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم
ناگهم خورد بگوش از قدح باده سروش

کین چه مستی و غرورست بطاعت بگرای
اینچه نااهلی و دوریست بخدمت میکوش

زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر
زین ندا آمدم از بادهٔ طامات بهوش

بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت
کردم از نشأ تحقیق بعلیین جوش

تا برون آمدم از عالم فردانیت
خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش

قصهٔ عاشق دیوانه نظیری دگرست
عاقلان راز چنین راز بسندند خموش

کی بود شفقت دل سوی اسیران کشدش
نالهٔ کاری ما تا در زندان کشدش

سایه بر حسن گل و سرو چمن نندازد
تا نکرد نالیدن مرغان گلستان کشدش

چشم عارفت سیه خانه سوی صحرا زد
می‌ها دید و مسلمانی ما نپسندید

مست از خانهٔ عارفت برون میتریم
کوکبی را که رهِ مقصد ما کم سازد

کسری از منزل ما در پدران درگذرد
دل ما از لب او آب خورد می‌شاید

بس کز آن روی بحسرت نظرم برگردد
بخت سازد که غزالی به بیابان کشدش

زین می اکبر چشید دل سوی ایمان کشدش
تشنه در رسد و جانب سلطان کشدش

صبح خندان بدر آید بگریبان کشدش
نقش از خون دل و دیده بر ایوان کشدش

بسر زلف گر از چاه زنخدان کشدش
طفل اشکم دو دو گوشهٔ دامان کشدش

بی رخت در ظلماتست نظیری خواهم
خضر خط تو سوی چشمهٔ حیوان کشدش

رسید طائر جانم ز آشیانهٔ خویش
که در هوای تو خوش یافت آب و دانهٔ خویش

دل از فضای نظر کوبکوی میگردد
نظر ز شوق تو نم کرده راه خانهٔ خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند
اسیر و بی‌خبران عاشق فسانهٔ خویش

کسی که ذوق شود نمی‌بینم
بغیر خویش که میرقصم از ترانهٔ خویش

بسکه دور زمان را ز خسروان تنگ است
کنم بروز طرب از می شبانهٔ خویش

بگنج خانهٔ محمود مدح نفروشم
نشسته‌ام بگدائی بر آستانهٔ خویش

ترا که نقد جهان باید از طلب منشین
زمانه تازه‌دار گر کمش زمانهٔ خویش

اگر ز بی‌همتان سرکشی نسازد
شاهنامه خرم بیت عاشقانهٔ خویش

مرا خوشست دل از داغ جاودانهٔ خویش
ترا که هست بتر خویش در خزانهٔ خویش

دیوان نظیری

غزل بشرط نظیری نهاده بر سر راه

هر که تیر زند سید مدش نه خوش

سینه گریه گره شد نقاب بر ترکش
دل کباب مرا زاتش درون برکش

نوشتم انچه ز دل بر زبان ما دادی
سهو اگر رقمی کرده ام قلم در کش

برون خرام و بیارای بزم و خوش بنشین
غزل سرای و گریبان کشای و ساغر کش

به بیم عشوه مسیح از فلک بزیر آور
بیک کرشمه خلیل از کنار آذر کش

می مراد به بیدار دمید هر دوران
تو باش ساقی و جام از کف سکندر کش

ترانه گو بمن و گریه عقیقین بین
پیاله ده بمن و کیمیای احمر کش

ستاره کس شمرد با حدیث من هیهات
خدف بریز و ترازو بیار و گوهر کش

به بردباری من بین و داد برهم زن
بنقش طالع من بین و خط براختر کش

چو غم حواله کند آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیری دل تو نگر کش

یا در درون قبهٔ این آسمان مباش
یا از حوادثی که رسد دل گران مباش

کس را خط دوام فراغت نداده اند
یا در جهان اگر نکشی در جهان مباش

تا میهمان میکدهٔ نقل و جام هست
این تلخ و شور کم نشود بدگمان مباش

دخل بقا بخرج فنا سر بسر نمای
گر در مقام سود نهٔ در زیان مباش

بی مایگان بوالهوست قدر بشکنند
با دل تو اگر ان بنشین ایگان مباش

سائل که دلنشین ست گره بر جبین مزن
مهمان که انگبین ست ترش نیز بان مباش

سیمرغ قاف شو که خردمند بایدت
نادان فریب نغمه و پست آشیان مباش

عالم سبیل تست سبیل جهان مگرد | جنت طفیل تست طفیل جنان مباش

آزار تو زشت تست نظیری ز خود گریز
خصمی تو به تست ز خود در امان مباش

از خوی کریم تو کنه گشت فراموش
شرمنده نماندیم زهی عفو خطاپوش

دل راه تو پوئیده نهد بر سر جان پای
جان دست تو بوسیده زند بر دل و دین دوش

جز بر تو نخوانم که ندرد ورقم بخت
جز از تو نپرسم که نتابد فلکم گوش

گویا سخن عشق تو شد فوت خرد
کاندم که گنم وصف تو در دام فتد هوش

من خود شوم از هر سخن خویش پریشان
زین قوم بمن هیچ نگویند که خاموش

بیخیم رگ و ریشه و لذت نگرفتیم
زین جام حریفان که ندارند بهم جوش

گر دو جهان هیچ چو با هم بنشینند
سلطان قلندر روش و ابدال نمد پوش

از رفتن دوران هنر دوست نگیریم
نتوان پدر از سر شده گفت که خاموش

هر چند بعشرت گذرد فرصت پیری
ایام جوانی نتوان کرد فراموش

افسرده تر از صبح خمار شب دیدم
امروز که بر دوش برندم زمی دوش

بنشین بخود از خوش شودت وقت نظیری
یوسف که خری مفت بقلب دو سه مفروش

لطف می خون در رگ افسرده می آرد بجوش
قول نای و چنگ طبع مرده می آرد بجوش

گر کشش هر گه که می بیند بسوی سنبلش
مجمع دلها بهم برخورده می آرد بجوش

شب بمستی چون برش مطرب بسوز حرفم کشود
سمع دانا نکته پرورده می آرد بجوش

نیست ما را در صلاح کار ما هیچ اختیار
پند بیدردان دل آزرده می آرد بجوش

قول ما صاف است در میخانهٔ ما در دست
سهل شد با کشتن ما کافران آگاه باش

پیر ما در خم غضب افشرده می آرد بجوش
قتل ما کز خاک خون خورده می آرد بجوش

یار چون گرم غضب گردد نظیری لب ببند
شکوه خوئی در عتاب آورده می آرد بجوش

حیائی در گذر دارم چه پرسی بود و نابودش
سرم شوریدگی دارد ندانم چیست سودش
ز اظهار محبت در زیان خلق افتادم
نگار تنغذ دارد قمر هیکل فلک شیوه
مزاج نازکی دارد که بهر بیش میرنجد
عیار صدق من گردد بمخوردن بر دامن
دل اول با همه بیگانگی خواند و قسم آرد
دل آزرده ام از خنده اش آزرده تر گردد

متاع روی در نقصان چه سامان آرایش
دلم آوارگی جوید ندانم چیست مقصودش
چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش
بهر کس بد کند خاطر نباشد روی بهبودش
چو رنجید از کسی نتوان بصد جان گرد خشنودش
بیار آتش که میسازم مشامش تازه از عودش
نخواهم بعد چندین آشنائی گشت مردودش
جراحت بیشتر گردد چو میسازی نکو دودش

نظیری را بمجلس بردم امروز و غلط کردم
مرا رسوای عالم کرد چشم گریه آلودش

بر غمزدهٔ خنده زدم گفت حزین باش
گفتم شده دل منکر دین گفت غمی نیست
کافیست اگر عشق بود عرض شهادت
از دور فلک شکر کن و سیر کواکب
در فکر همایون صیاد همایونست

گر با تو هم اندیشهٔ ما هست چنین باش
کو عاشق ما باش و صنم خانه نشین باش
تصدیق کن و بیخبر از لذت دین باش
بخت تو که خوبست بدر روی زمین باش
در دام تو هر چند نیفتد بکمین باش

کس راه بجولانگه سیمرغ نبرده
افلاک و زمین بار امانت نکشیدند

ما هست نزاعی بدلت دشمن خویشی
گر دوست نه باشم با خویش نگین باش

از تلخ سخنهائی تو مانند گرفتیم
گو خاتم یاقوت توانی مس نگین باش

تا خط سیه کار تو در فکر شبیخون است
گو آه مرا نوش شبرنگ برین باش

آزرده نگردیدی از ابرام نظیری
هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در می باش
هر که از خود بیخبر گردد خبر می باش

جلوهٔ سرو و فریب نرگس دل میبرد
سوی بستان میروم آنجا اثر می باش

گوئیا شرط وفاداری بسر خواهد رساند
بیشتر حاضر بهنگام خطر می باش

چون توانم غافل از مژگان خونریز شدن
من که دایم بر سر رگ نیشتر می باش

هیچ نتوانم سر از فرمان او برتافتن
کز رگ گردن بخود نزدیکتر می باش

هیبت شام فراق او نرفتست از دلم
روز فیروزی که آید از سحر می باش

در جوانی معتکف گشتم به پیری کوچه گرد
آنچه در خلوت ندیدم در گذر میباش

گوئیا طول المهای نظیری گم شده
اندکی در چشم مردم مختصر می باش

جهان گشته بیداد شود بر گذرش
از تکبر بسوی خلق نیفتد نظرش

بفغان و نکند بهر تسلی دلی
گرچه یک شهر بفریاد دود بر اثرش

هر که افتد او برد بیکبار ببرد
هیچکس باز نیاید که بگوید خبرش

بسر و مال اسیر اش امان میخواهند
کس نگوید که مروت نبود اینقدرش

بسکه از جنگ و پشیمانی او میترسند
هفت گویان نفروشند نصیحت بزرش

گو لوی دیدهٔ مردم بخدف نشمارند
لیک خواهد که بریزند بدامن گهرش

هر کرا شهرت سودای زلیخا باشد
ماه گل پیرهن آرند همه از سفرش

مژدهٔ کام بما داد دهانش زاول
کس چه داند که همه هیچ بود چون کمرش

سخت ما را که منه چارده در ابر بود
نکند جز بغلط ناله خروش سحرش

آن همایی که نظر همت ما بر میخاست
بود با نام تو آموخته کندیم برش

آن تذروی که دم از فرط محبت میزد
بود از سرو تو آمیخته دادیم سرش

هرچه نیکوست نود گفته نظیری نیکوست
خشک سازیم رطب چون نفروشیم برش

مطرب بگوشم زد نوا از گریه محزون کردمش
ساقی بدستم داد می پیمانهٔ پرخون کردمش

شد هر که کامی همرهم بیخانمان شد همچو من
با هر که بنشستم دمی چون خویش مجنون کردمش

شد شورش سودای من در هر سر و مه بیشتر
رامم نگردید آن پری چندانکه افسون کردمش

باز آ که از شرم گنه سر تا قدم بگداختم
کوتهی که در ره داشتم از گریه ها موزون کردمش

از اشک و آه نیم شب زیر و زبر کردم جهان
گردون بدی گرده بود اختر دگرگون کردمش

قربان آن مژگان شوم کز حق او نایم برون
صد زخم بر دم وام از و یک سینه مرهون کردمش

سرو چمن را راستی دهقان بهار آموخته
باز اگر در نظر آمد کجی بر طبع موزون کردمش

از داغ مهجوری تو بر دل نشانی مانده بود
همچون مه نو میدمم از مهر افزون کردمش

نظم

خون نظیری ریختم وز جوش خون کردم مش

از دام سما پیچی واز زلف خمی بخش
توفیق نگاهی ز غزال حرمی بخش
یا حور لقائی برسان یا صنمی بخش
زین قوم سراغی بنشان و قدمی بخش
کانی بشکی ده و بحری بنمی بخش
زان باده که دستی نرسیده است دمی بخش
مرسوم تو نقصان نپذیرد کرمی بخش
گر غم بکسی میدهی آنگونه غمی بخش
با عشق گرفتست که راحی زنمی بخش

افسر بقبادی ده و خاتم بجمی بخش
زین کعبه نشینان گره دل نگشاید
عفو تو پسندیده ام و کیش برهمن
تا سجده کنم نقش پی راست روان را
ما سوختگان را بجگر آب نباشد
آن شیشه که بر طاق بلندست فرود آر
بر خوان تو امساک نباشد جگری ده
غمهای تو آسوده کند عالم و گوید
گردیده ام از فکر تو محجوب نظرها

تنهائی و خلوت طلبد عشق نظیری
این خیل و خدم را بامیر حشمی بخش

بزم خالی میشود مطرب خموش
ساقیا جامی بده جامی بنوش
تلخی از میگون لبت در جام نیست
نیم مستم از شراب نیم جوش
در دم آخر گران تر ده قدح
تا برندم بیخود از مجلس بدوش
گر بدل بیدخوئی نمی آید بدست
لطف و حسنت هست در خوبی بکوش
گرگره بکشائی از بند قبا
خارگردد گل بجیب گلفروش
غمزه صد جا برده دل میدهد
تو درم بکشای هر کس خوب نیست
تو خوشی میگوی و بندی می بنوش
پرده گو بر روی نازیبا میوش

بهیچ میدانی که در صحرا و باغ
تا سحر از عیب می آید سروش

خار و گل در جوش و ما شب خفته ایم
تا طغان خاموش و کنگان در خروش

صد چو بلبل مست دستانت شود
گر برآری پنبه همچون گل ز گوش

در غم گفتی لطیفی را چه رفت
عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از نقل و باده گوشهٔ دل گشته روشنش
کو جام جم که آینه سازد ز آهنش

زحمت کشد ز شمع مسخر کنم سپهر
تا هر شب آفتاب درآرم بروزنش

غائب شوم ز خلوت و حاضر شوم باو
دلق از بدن برآرم و در بر کشم تنش

نگذارمش بحرف که گوید کدام و کیست
گر از قفای در رسد آواز دشمنش

از دست من بحیله برون رفته بار بار
تا پا نگیرمش نکنم سست دامنش

سیب ذقن بهار دلش از کف نمیدهم
تا دست کوتهم نشود طوق گردنش

زین سیمگون حصار لطیفی نمیرود
تا قفل سیم او نشود نعل توسنش

بیتوئی با غم خوش و نی خانهٔ خوش
با نگار خانگی و ویرانهٔ خوش

مرغ از آدم نخواهد آمدن
خویش را دارم بدام و دانهٔ خوش

من خود از فرزند دل برکندهام
کودکان دارند با دیوانهٔ خوش

دیده را از گریه نیسان میکنم
شاهدان را هست با دردانهٔ خوش

مرد کوچک دل نداند چون کند
خواب شیرین آید و افسانهٔ خوش

صبر باید تا جگرخائی کنم
در کشیدم زهر این پیمانهٔ خوش

دعوی چابکسواری میکنم
هم شکرانهٔ بگریختن

سهل نبود بر صف آتش زدن
مردِ باطل بین چرا کاری کند

گرچه رو بر تافتم مردانه خوش
هم مصافم هست و هم شکرانه خوش

مینماید گرچه از پروانه خوش
کاشنا ناخوش شود بیگانه خوش

در حرامیان نظیری عیب نیست
هست دیوانه خوش و فرزانه خوش

بلاست خطِ نگارین و زلف خم بخمش
بآن جمال و نکوئی که اوست میترسم

اگر فریب ملائک دهد عجب نبود
شبی بناله دلش را اگر بدست آری

دلی که راه بآن چشمهٔ زنخدان بود
شعور نیست که یکدم بخویش پردازم

اگر زنی بر گرنیش باخبر نشوم
بقید زلف گرهگیر او گرفتارم

دگر ز فتنه چه بر سر نوشته تا قلمش
موحدان بخدائی کنند منتقمش

که یا صمد بنویسند جای یا صنمش
بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش

مسیح آب خضر میدهد بجام جمش
خرابم از قدحِ التفات دمبدمش

ز پای تا بسرم محو لذت المش
دریغ جان نتوانم فشاند در قدمش

پرید دل بهوای کسی نظیری را
که گرد کعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم میسازیم سامان گر نباشد گو مباش
نوش میگوئیم مهمان گر نباشد گو مباش

غرهٔ درد و حیات تلخ قسمت کرده اند
عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش

عمر را فرهنگ و دانش ترجمانی میکند
چشم هندو فارسی دان گر نباشد گو مباش

الف بین سنبل در آغوش از نگرد گو مگرد
چشم ما را زاب روی او گلی خواهد شگفت
زحمت مژگان عرب بهر قبول کعبه بس
صد خطا و کار داریم از برای عفو او
گر بزاری گر بخواری ما بیادش خوریم

خرخ نگر گل در گریبان گر نباشد گو مباش
دانهٔ در خاک اگر پنهان نباشد گو مباش
در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش
ضعف صدق و نقض پیمان گر نباشد گو مباش
عمر در دوش باد دربان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی و بی منزل لطیری میرویم
عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

داشتم از درد جدائی خروش
غم نخورم غائب من حاضر ست
گر رسد بوی تو هر صبحدم
هر که هوائی تو بجنت برد
گر بقدح زهر هلاهل کنند
لعل تو افگند دلم را ز چشم
از اثر گریه چون لعل ما
برنگه غیر سپندی بسوز

دل چو ترا یافت زبان شد خموش
مژدهٔ دل میرسد از لب بگوش
تا سحر حشر نیایم بهوش
ساعد حورا شود دوش بار دوش
شهد شود چون تو بگوئی بنوش
کعبه بجامی نخرد میفروش
خون بدل سنگ در آید بجوش
یا برخ خویش نقابی بپوش

عشق ز پندار و گمان برتر ست
تا رمقی هست نظیری بکوش

از فراق یار ناخوشنود خویش
بسکه در سودا بشوق افتاده ام

روی در نابود بیم بود خویش
از زیان خود ندانم سود خویش

خوبی او شد پدید از چشم من
سوختم بر آتش خود عود خویش

گر برآید از سمندآسینه‌ام
زشتی خویشم کند مردود خویش

از خطایم مغز جانم سوخته
سخت میترسم ز آه دود خویش

خاک مسجد ها رسانیدم بآب
از رخ زرد زمین فرسود خویش

در گنهکاری ندیدم هیچگه
بر کنار فرق خاک آلود خویش

زنده زان مانم که یابم بوی وصل
از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی نظیری از پی است
دیده‌ام در اختر مسعود خویش

غیرتم بانگ زد که در او باش
دور از عشقم آهسته گفت باش و مباش

غمزه در تاخت خوش قرین نااهل
گرد اسرارهای پنهان فاش

از پس پرده سر برون آورد
یار لولی وش حریف تلاش

غنج و نازش ز راه چشم داد
داروی بیهشی بعقل مباش

عقل و فهم و خرد به یغما برد
رفت پاکیزه خانه را فراش

مفلسم کرد و در عتاب آمد
چکند آفتاب با خفاش

شاهد شه شناس شحنه فریب
در نگنجد به پهلوی قلاش

آه واحسرتا بر آوردم
گفت بنشین دیر گلو مخراش

می نهی لب بعیش بر لب ما
چون گلت پخته میشود در داش

گفتمش این درنگ و مهلت چیست
تا چه بر گل نویسدم نقاش

گفت رو هر چه آرزو داری
تا بمردن بفکر آن میباش

۱۹۱

دلم ز رشک گشتم نظیری نیست
بکجا میروم ندانم کاش

هر که چون یوسف شود از محنت زندان خلاص
قحط یان را میکند از قحط در کنعان خلاص

رو دو از دنبال هر کام و تمنا میروند
این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص

پادشاهان را دل ما رام کردن دولتیست
ما بدام آییم دشوار و شویم آسان خلاص

ما نظر بازیم و عاشق پیشه گو معنی مباش
نیست از زاهد ریا و عاشق از بهتان خلاص

زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میرود
کس نیابد از فریب آن صف مژگان خلاص

خوش نظیری دامن وقتی بچنگ آورده
دیر باز آید گر از دستت کند دامان خلاص

دم دم شاهدست و می می خاص
لب ز لب بوسه چین و جان قصاص

می بغش برآمده ز سبوی
چون زر خالص از درون خلاص

گوئیا در مزاج نافع او
همه اشیا نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده
می بشیشه چو دیدهٔ غواص

سنگ با سلسبیل می ماند
ستش ایمن بود ز روز قصاص

مطربش چون سرود بردارد
ماتمی را کند ز غصه خلاص

ساقی سیم ساعدش باید
ساغرش خواه سیم و خواه رصاص

واعظ ار رد ما کند خواهیم
قول القاص لا یحب القاص

هر کسی از رهی رسد بخدای
تو ز طاعت نظیری از اخلاص

همیشه خندهٔ شادی بآن لبان مخصوص
فریب حسن با قبال جاودان مخصوص

در تو قبلهٔ امیدهای روحانی
سر نیاز بآن خاک آستان مخصوص

شکایت تو چو فکرم ز مغز بیگانه
محبت تو چو مغزم باستخوان مخصوص

عمی فتاده که با طایران وحشی دل
نمیشویم بهم در یک آشیان مخصوص

شدیم هر دری از شاهدان هر جائی
نه می بمیکده نه گل بگلستان مخصوص

ز طول روز قیامت عجب هراسانم
که روز هجر تو باشد باین نشان مخصوص

بشاخ جستم نرسد گرچه شد بخدمت تو
باشنائی آه من آسمان مخصوص

ز تو رکم برگ و مو بموی در سخن ست
حکایت تو همین نیست با زبان مخصوص

ز نامهٔ تو معطر بعقل نظیری را
چو گلفروش که باشد بباغبان مخصوص

حریف خود شو و یا خود برآر خلوت خاص
چو سرو باش که هست از هوای خود رقاص

نشان نداده گر انسانه تر ز تو گهری
ازان زمان که درین بحر میشود غواص

بجرم یک نظرم ناگهان که افگندم
بکش که مفتی دین خطا نکرد قصاص

نگرده ام نظر التفات بر عملی
ز بیم آنکه مشوش نگردد م اخلاص

قسانم از بجمال تو جان هنوز کم است
مرا نشاط تو از قید خویش کرد خلاص

مقربان تو از چشم خلق پنهانند
عوام را نبود راه در مقام خواص

اگرچه نه فلک از خاصگان درگاهند
ولیک هست نظیری غلام خاص الخاص

ساقیا رخیز باستان برقص
عشق ساغر میکند گردان برقص

کفر و ایمان از برون پرده اند / تو درون پرده با خاصان برقص

واعظ افسرده هست بر مسجد گذر / سرو مخمور ست در بستان برقص

جای در خلوت به پند و فی مگیر / بر سر خم چون می جوشان برقص

راه زین شورش بمقصد میرسد / همچو کشتی بر سر طوفان برقص

عرفان هستی که جانان جان ماست / صوفیا با ساز و با دستان برقص

نقش شکم در تماشا دیده ایست / لخت دل گو بر سر مژگان برقص

هوشمندان دلدر پا میکنند / مست گو منصور در زندان برقص

خرقها را گل فشان کن از شراب / جام بر کف چون گل خندان برقص

هست ازین گشتن نظیری زندگی / روی بر شمشیر در میدان برقص

ردیف

صبح کن و جام شراب مغانه فرض / فاضل ازین دوگانه کن آن پنجگانه فرض

در میکده مرید صراحی و جام باش / بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض

جد نیست کار عشق همه هزل و کذب نیست / زان نرخ خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض

زاهد سوال مذهب مستور و مست چند / شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض

از اکل و شرب صوم تو یکماه ذاست / از غیر دوست روزه ما جاودانه فرض

تعظیم و احتقار باسلام و کفر نیست / روزی که بود بتکده شد طوف خانه فرض

در شرع حور و صحبت و زهد و صیام هست / بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض

اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش / ترسم که بر امام شود تازیانه فرض

بردار دام حیله و ایثار پیشه کن / یکدانه را عوض شده هفتاد دانه فرض

پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار — شد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض

شد از بیان کشف نظیری بمدرسه
جام شبانه واجب و کیش مغانه فرض

از جمال تو کمال بشری بود غرض — با شکست ملک در شکر پری بود غرض
زین لب لعل و زین گونهٔ میگون بردن — چشم خونین و سرشک جگری بود غرض
از دو گیسوی دراز تو و از خال سیاه — نالهای شب و آه سحری بود غرض
قتل اسلام که شد بهر گله گوشهٔ تو — طرح از طرف کلاه تتری بود غرض
آن همه صنع که در آینهٔ اسکندر کرد — عکس روی تو ز آئینه گری بود غرض
جلوهٔ پرتو رخسارهٔ تو پرده بس ست — پس چه مقصود ازین پرده دری بود غرض
چون ندیدیم باین دیدهٔ تر دانستیم — کز بصر دیدن کوته بصری بود غرض
این بهوش آمدن و رفتن ما میگوید — که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمده ناکام نظیری برگرد
که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمیسازم و حلاوت فرض — دلم بقهر تو رهنست و جان بلطف تو فرض
بهم برآمده از شوخی تو اوقاتم — نه سنتم ز تو سنت بود نه فرضم فرض
فلک حجاب دجایم نمی شود اما — بغمزه حاجب ابرو نمی نماید عرض
سخن که از دل شوریده بر زبان آید — بسیم تحفه ملک بر سما برد از ارض
شکر نعمت تو بر نمیتوانم خاست — که تا بگردنم از بار سنتت در فرض
مثال ما گل خندان و سرو آزاد است — درین حدیقه بطولست عیش ما نه بعرض